

فداکاریهای تاریخی

در تاریخ ایرانشهر

تاریخ فداکاری‌های زیاد دیده است ، در واقع سطور عمدهٔ تواریخ عالم را فداکاری های مردان از جان گذشته نگاشته است . میلیونها سرباز در همین سرزمین ایران در طی قرون متمادی کشته شده و جان سپرده اند تا قومیت ما بر جای مانده است . بنابراین اگر در باب فداکاری این همه از جان گذشته بخواهیم سخنی گوئیم ، حساب از این حرفها بیرون است و موردی هم ندارد . زیرا در کتب تاریخی فراوان هست .

اما در اینجا ، من خواسته ام نمونه های يك نوع خاص فداکاری را نشان بدهم که در واقع فداکاری نیست ، ایشار بنفس است . اگر سربازی جان بکف جلو میرود که با دشمن بجنگد ، درین جنگ هر چند وضع او وخیم باشد ، باز احتمال يك درصد موفقیت در ذهن خود دارد ، حساب میکنند که شاید بهمین يك گلوله ، کار دشمن ساخته شد ، شاید دشمن

نوشته :

دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

استاد دانشگاه

فرار کرد، شاید بلائی حاصل شد و توفیق نصیب من شد، آنوقت شاهد پیروزی در آغوش من است و من به کام دل خواهم رسید... اما وقتی که آدم اطمینان داشته باشد که بایک قدم جلو گذاشتن، مرگ و شکست قطعی است و هیچ امیدی از هیچ سوبه توفیق نیست ولی با همه اینها دست از جان بشوید، این دیگر حد فداکاری است.

من در اینجا به ذکر دوسه نمونه ازین فداکاریها در تاریخ ایران می پردازم و گمان کنم نمونه آنها در تاریخ ملل دیگر عالم بسیار کم باشد یا اصلا نباشد. این وقایع، بی گراف، جریان تاریخ ایران را عوض کرده است. فداکاری مرد در برابر زن یا گذشت زن و شوهر و یا روابط پدر و فرزند و امثال آن نیست، فداکاری به تمام معنی سیاسی و جانبازی است، آنهم در مملکتی که روزگاری اصل سیاست بره الملک عقیم و «سیاست پدر و مادر ندارد» بنیان شده بود و در همان سرزمینی روی داده است که بزرگترین شاعر انسان دوست و اخلاقی آن - سعدی - در سیره بسیاری از مردمش ناچار شده است بگوید:

چو از سر بگذرد آب خطر مند نهد مادر بزیر پای، فرزند

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

دو هزار و پانصدسال - یا بیشتر - تاریخ شاهنشاهی مداوم، البته بدون فداکاری های خرد و بزرگ پدید نیامده است، درین سیر بی انقطاع نام سر - سلسله و شاهان بزرگی چون کوروش و داریوش و اردشیر و انوشیروان و یزدگرد و بابک و یعقوب و شاه اسمعیل و... بسیار برده شده است، اما در کنار این شخصیت های بزرگ، کسان دیگری هم قرار دارند که هر چند از جهت شهرت به پای این بزرگان نرسیده اند، اما از جهت فداکاری در سرلوحه تاریخ قرار میگیرند، زیرا اگر فداکاری عبارت ازین باشد که آدمی از جان و مال و شخصیت خود بگذرد تا وطنش پایدار و سرافراز بماند و در عین حال بداند که این فداکاری او کوچکترین سود و حاصلی در آن حال و در آینده برای او و عقباش ندارد و جز نابودی و نیستی حاصلی برای او نیست، اینان چنین کاری کرده اند.

اروپائیان و آمریکائیان به سنت دیرین خود آئینی دارند که پس از هر جنگ بزرگ و مهمی به افتخار پیروزیهای که در آن جنگ داشته‌اند یادگاریهای که کرده‌اند، بنای یادبودی می‌سازند و آنجا را به نام «قبرسرباز گمنام» می‌خوانند و هر سال طی مراسمی از آن تجلیل بعمل می‌آورند. این سرباز در واقع خیالی است، حقیقت ندارد و این قبر بیاد هزاران سرباز گمنامی ساخته شده است که در جنگ جان سپرده‌اند...

ما، در صدر تاریخ خود، اتفاقاً به یک چنین سرباز واقعی فداکاری که گمنام مانده است برمیخوریم. تواریخ نامی ازین سرباز نمی‌برند، اما شرح فداکاریهای او را به دقت ضبط کرده‌اند. فداکاری بزرگی که امروز ما در نتیجه همین فداکاری، جشن دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی خود را می‌گیریم. اگر این فداکاری این سرباز انجام نشده بود مطمئناً تاریخ ایران - تمام تاریخ ایران - به صورت دیگری ورق خورده بود.

اکنون توضیح میدهم: پس از آن که کوروش کبیر برای تسخیر کشور بزرگ و ثروتمند لیدی داخل آسیای صغیر شد (۵۴۶ ق.م) و از رود هالیس (قرل ایرماق) گذشت، کرزوس پادشاه ثروتمند و مقتدر لیدی با سپاهی عظیم که از سربازان کشورهای مختلف تشکیل شده بود به مقابله کوروش شتافت. توصیف این جنگ را کزنفون مورخ معروف یونانی چنین بیان مینماید: ^۱

کوروش در سر دسته‌ای از سوار نظام حرکت کرده به پهلوی جناح راست دشمن حمله ور شد و با نهایت سرعت داخل این قسمت شد، سپس یک دسته از پیاده نظام که از عقب او روان بوده بی‌اینکه ترتیب را بهم بزند، به صفوف دشمن در جاهای مختلف هجوم آوردند. یکی از سرداران در حالی که دسته اشتر سواران را بر طبق فرمان کوروش در پیش داشت با جناح چپ به حرکت درآمد ازین جهت که اسبها به مسافت زیاد هم نمیتوانند شتر را ببینند، اسبهای دشمن بی‌اختیار روبه فرار گذاشته و در حین فرار به یکدیگر تنه زده یکی دیگری

را می‌انداخت. در همین حال عرابه‌ها نیز به حرکت درآمدند و صف دشمن شکافته شد.

سپاهیان مصری که از قشون کزروس بودند به مقاومت پرداختند و صف خود را فشرده ساختند اما در همین حال عرابه‌های سپاه ایرانی در حالی که داسها و شمشیرهای آن‌ها می‌چرخید به میان سپاهیان مصری زده و اکثر سپاهیان مصری در همانجا که ایستاده بودند زیر سم ستوران و زیر چرخهای عرابه‌سر - نگون و خرد شدند. بهر جا که داس عرابه‌ها می‌رسید آدم و سلاح را قطعه قطعه می‌کرد، درین احوال مصری‌هایی که سالم مانده بودند با پارسیها درآویختند و جدالی مهیب با نیزه و شمشیر و زوبین در گرفت. نیزه‌های آنها محکم و دراز بود؛ سپرها کاملاً بدن را میپوشاند. مصری‌ها سپرهایشان را بهم فشردند و بدین طریق يك ستون زره پوش تشکیل داده سخت حمله کردند. در این وقت پارسیان که سپرهایشان از تر که بید بافته شده بود چون نتوانستند حملات را دفع کنند پس رفتند، آنها عقب می‌نشستند ولی پشت به دشمن نمی‌کردند، بدین منوال کمک‌کنان می‌زدند و می‌خوردند. کشتاری مهیب در گرفت. چیزی در فضا جز چکاچاک نیزه و زوبین و غوغای سربازان شنیده نمی‌شد. در این حال کوروش در رسید و متوجه شد که پارسیها عقب نشسته‌اند، ملول شد و برای جلوگیری از پیش آمدن دشمن بهترین وسیله را درین دید که پشت سر او را بگیرد. سپاهیان به فرمان او باز به حمله پرداختند. مصریها چون کوروش را دیدند فریاد بر آورد که دشمن از عقب حمله می‌کند و در حالیکه زخم‌های زیادی برداشته بودند بر گشتند و جدال بین پیاده و سوار شروع شد.

در اینجا گزنفون از فداکاری يك سرباز ایرانی گفتگو می‌کند که کم‌نظیر است، یعنی دواغ جزیک نمونه دیگر از آن آفهم باز در تاریخ ایران نمیتوان دید. گزنفون گوید:

یکی از مصریها که سرنگون گشته و زیر پایهای اسب کوروش افتاده بود شمشیر خود را به شکم اسب کوروش فرو برد و آن حیوان روی پا بلند شد و کوروش را بر زمین زد.

اهمیت موقع را توجه کنید. سردار سپاه در حالی که بسیاری از سپاهیان‌ش عقب‌نشسته‌اند در میان سپاهیان زخم‌دیده دشمن از اسب در افتاده است و با پای پیاده در حالیکه شناخته شده، یعنی سرباز دشمن میدانند که او کوروش است - میان سپاهیان سوارو پیاده خونخوار مصری گرفتار است و هیچ راه چاره و حتی فرار هم ندارد....

در همین حالت وحشتناک و درین میدان وانفسا که روز قیامت را بیاد می‌آورد و در واقع همان سربازان ایرانی هم تنها فکرشان اینست که چگونه خود را از میدان فرار دهند، یکی از مستحفظان و قراولان یعنی یکی از افراد گارد مخصوص کوروش، با اینکه میدانست اگر اندک توقفی کند در چنگ دشمن ریزیز خواهد شد، این سرباز در این حالت، موقعیت بزرگ را درک کرد، من نمیدانم او به چه چیز اندیشیده است، باید حتم داشت که جز مسأله پیروزی بر دشمن و اعتلای وطن هیچ چیز در آن دخالت نداشته، زیرا او در این لحظه با اینکه میدانست که اگر اسب خود را رها کند مطمئناً نابود خواهد شد، و با اینکه میدانست هیچکس در چنین وضعی منتظر چنین فداکاری ازو نیست، با اینکه می‌فهمید که اگر جان بدر برد، هیچکس هیچوقت ازو بازخواستی نخواهد کرد، زیرا همه در فکر آن بودند که خود را نجات دهند «ومن نجا براسه فقد ربح»، آری، در چنین حالتی این سرباز فداکار به تمام معنی، از اسب به زیر جست، یعنی خود پیاده شد و پیش آمد و رکاب اسب را گرفت و پای کوروش را در آن کرد و کوروش را بر اسب نشان داد.

همه این کارها در چند ثانیه انجام گرفت، یعنی آنقدر سریع صورت گرفت که فرصت نداد يك شمشیر یا نیزه مصری از غلاف در آید و متوجه سینه کوروش بشود.

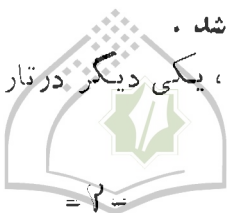
کوروش بر اسب نشست، و از معر که جان بدر برد، سپس بقیه سپاهیان دلگرم شده و پای فشردند و مصریان را عقب زدند و سپاهیان کرزوس پراکنده شدند و فتح نصیب کوروش شد و سارد به تصرف او درآمد. از آن روز تا کنون

بیش از دوهزار و پانصد و ده سال می‌گذرد و ما که امروز خاطره جشنهای ۲۵۰۰ ساله را تجدید می‌کنیم، در واقع باید قومیت خود را مرهون فداکاری و از خود گذشتگی این سرباز فداکار بدانیم.

سربازی که پس از این فداکاری - یعنی پس از بخشیدن اسب خود - مطمئناً در زیر شمشیرها و نیزه‌های مصریان پاره پاره شده است. سربازی که حتی کوروش هم نتوانسته درین لحظه نام او را بخاطر سپارد و باز گو کند، در واقع هیچ چیز جز خاطره فداکاری این سرباز گمنام از باقی نمانده است.

من پیشنهاد می‌کنم که سپاهیان ایران، به یاد بود این سرباز، در جشنهای ۲۵۰۰ ساله، قبر سرباز گمنام خود را در محل مناسبی برپا کنند که همه سرداران و سربازان در پیشگاه اوسو گند خورند و یاد فداکاری اوسو مشق آنان تا پایان عمر نظامی آنان باشد.

از نمونه این فداکاری، یکی دیگر در تاریخ ایران هست که بعداً به آن اشاره خواهد شد.



بند سیزدهم کتیبه عظیم بیستون که از داریوش کبیر باقی مانده گوید: «... من آمدم، در ماه باغ یادیش، روز دهم، من با کمی از مردم، این گئوماتای مغ را - با کسانی که سر دسته همراهان او بودند - کشتم» و بند هیجدهم گوید: «... اینها هستند اشخاصی که همراه من بودند - وقتی که من گئوماتای مغ را کشتم - اینها دوستان منند: وین دفرنه، اوتانه، گئوبروو، ویدرن، بغابوخش، اردومنیش...»

البته کار به این سادگی که کتیبه می‌گوید ختم نشده است، در پیام داریوش وقتی این گروه به کاخ گئومات داخل شدند، یک جنگ شدید تن‌به‌تن در گرفته که باز با فداکاری یک تن توام بوده است:

«... دم در بزرگ، قراولان، بادیدن این هفت تن که از خانواده نجباء بودند ممانعتی نکردند، اما در داخل کاخ، خواجه سریان به تکاپو افتادند و جلوی واردین را گرفتند، اما هم‌قسم‌ها شمشیرها را از غلاف کشیده، خواجه‌ها را

کشته و داخل خوابگاه مغ (گئومات) شدند ، گئومات و برادرش ، به مقاومت آمدند ، یکی کمانی بدست گرفت و دیگری نیزه‌ای ، اما کمان به کار نیامد ، چه دشمنان خیلی نزدیک بودند ، برادر مغ با نیزه چشم «وین دفرنه» را کور کرد گئومات بخوابگاه دیگر دوید و در را بر روی خود بست ؛ داریوش و گبرياس (گئوبروو) با فشار در را شکسته داخل شدند . گبرياس به مغ چسبید و مغ هم که پهلوان بود او را گرفت ، چنان در هم آمیختند که داریوش در تردید ماند که چه کند ، زیرامی ترسید اگر ضربتی وارد آورد به گبرياس اصابت کند .

لحظه‌ای حساس بود ، از پشت سر ممکن بود همین لحظه عده‌ای از قراولان برسند و کار داریوش و همه را یکسره کنند ، سرنوشت آنها به موئی بسته بود ، داریوش تردید داشت که تیراندازی کند ، زیرا ممکن بود بهترین دوستانش با تیر خود او کشته شود ، اما گبرياس که تا این لحظه ساکت بود ، خودمشکل را حل کرد ، رو بداریوش کرد و گفت :

- چرا بیکار ایستاده‌ای ؟

داریوش جواب داد ، - می ترسم اگر حمله کنم ضربت به تو بخورد .

گبرياس گفت : بزن ، بزن ، ولو اینکه هر دو بیفتیم!

داریوش زد و اتفاقاً مغ افتاد ، نه رفیقش .

اگر خوب دقت کنیم ، حرف رفیق داریوش در اینجا از روی منتهای فداکاری گفته شده است ، چه در اینجا ، امید پادشاه و نتیجه‌ای نبود ، بلکه صدی نود و نه احتمال مرگ بود ...

باز در کتیبه عظیم داریوش در بیستون (بند ۱۹ ستون اول) آمده است :
 « داریوش شاه گوید ، پس از آن من بطرف بابل رفتم ، ... جنگ کردیم و اهورمزد یاری خود را بمن اعطاء کرد ، به اراده اهورمزد ، لشکری را که فرمانده آن ندی تمیر بود شکست فاحشی دادم ، دشمن خود را در آب انداخت و آب او را برد ، روز دوم ماه انامک بود که این جنگ رویداد .»

اما تسخیر بابل بهمین سادگی نبوده است. هرودوت گوید: بابلیان در دوران فترت و حکومت هفت ماهه گنومات مغ خود را برای شورش آماده می‌کردند و وقتی که شورش علنی گشت، بابلیها برای اینکه از جهت مدافعه در برابر دشمن هیچگونه علاقه و آلودگی نداشته باشند کاری کردند که اکنون شرح میدهم: همه مردان، غیر از مادر خود، فقط یکی از زنان خانه خود را که بیش از دیگران دوست میداشتند نگه داشتند و بقیه را در محلی گرد آوردند و کشتند، زنی که هریک از آنها برای خود نگه داشته بود برای آن بود که برای شوهر خود غذا تهیه کند، و علت اینکه بقیه را کشتند آن بود که در مصرف آذوقه صرفه جوئی شود!

همینکه خبر این شورش بداریوش رسید، تمام سپاه خود را گرد آورد و بسوی بابل حرکت کرد، وقتی در برابر قلعه شهر رسید آنرا محاصره کرد، اما اهالی بابل چنین وانمود کردند که از این محاصره چندان ناراحت نمیشوند آن‌ها به بالای حصارهای شهر رفتند و به رقص مشغول شدند و داریوش و سپاهار را مسخره کردند، یکی از آنان این سخن پر کنایه را خطاب به پارسی‌ها بر زبان جاری کرد: «پارسی‌ها، از چه اینطور وقت خود را در زیر حصار شهر ما تلف میکنید، بهتر آنست که باز گردید، اگر راست است که قاطری بزاید، شما نیز میتوانید بابل را تسخیر کنید...»

در ماه بیستم، زوپیر، فرزند مگابیز، شاه اعیان‌های شگفت شد: یکی از قاطرهایی که برای حمل آذوقه او بکار میرفت کرامی زائیده بود. پس درباره این اعجاز در اندیشه شد و سخن آن مرد بابلی را بخاطر آورد که در آغاز محاصره گفته بود: وقتی شهر را تسخیر خواهید کرد که قاطرها بزایند... چون بنظر میرسید که تقدیر روز سقوط بابل را نزدیک کرده، زوپیر بنزد داریوش رفت و پرسید که آیا واقعا هایل است بابل را تسخیر کند؟ و چون پادشاه در پاسخ گفت که با شوق فراوان خواهان تسخیر شهر میباشد، زوپیر در اندیشه شد....

در اینجا لازم است به میزان فداکاری این مرد آشنا شویم و ببینیم که چگونه نقشه تسخیر بابل را کشید. هرودوت گوید:

« زوپیر پس از تفکر دانست که راه تسخیر این شهر مستحکم آنست که خود را مثله کند و بعنوان فراری به اردوی دشمن پناه برد. وی لحظه‌ای تردید جایز ندانست و بزودی حاضر شد خود را بطور علاج ناپذیر مثله کند، پس بینی و گوشهای خود را برید و گرداگرد سر خود را تراشید و بدن خود را بضرب شلاق خون‌آلود کرد و بدین حال بحضور شاه رفت.

داریوش از مشاهده مردی از عالیترین طبقه اشراف که چنین مثله شده بود سخت بر آشفت و از جای خود جستن کرد و باشتاب از او پرسید که چه کسی او را چنین ناقص کرده و علت آن چیست؟ زوپیر پاسخ داد:

« سرور من، هیچکس غیر از تو قدرت ندارد که شخصی مانند مرا باین حال اندازد، هرگز دست خارجی مرا باین روز نینداخته است، من بدست خود این جراحات را بر خود وارد کردم و علت آنست که از اینکه بابلی‌ها پارسی‌ها را مسخره میکردند ناراحت شدم. »

داریوش از اینکه این جوان خود را بدین صورت ناقص کرده است خشمگین شد و به روایت هرودوت در ابتدا با او به تندی و خشونت گفتگو کرد، اما زوپیر توضیح داد که چگونه به بابل خواهد رفت و به آنها تسلیم شده و - بموقع دروازه‌های شهر را خواهد گشود.

وقتی بابلی‌ها یکی از برجسته‌ترین سران پارسی را مشاهده کردند که بینی و گوشهایش بریده و اندامش از خون و اثر شلاق تیره شده است، اطمینان یافتند که او راست میگوید و حاضر شدند آنچه او میخواهد در اختیارش گذارند. او حتی برای «ردگم کردن» یک بار جنگی در خارج دروازه با پارسیها کرد و تنی چند را هم کشت، و چون بابلیها کاملاً مطمئن شدند او را به نگاهبانی قسمتی از حصار شهر گماشتند، و او توانست دروازه مهم «کیسی» و «بلوس» را بگشاید و پارسیها را بداخل شهر درآورد. باین ترتیب بابل به تصرف داریوش درآمد.

رفتار این سردار فداکار را که بدون اطلاع داریوش و بدون ذره‌ای چشمداشت و امید به مقامات آینده، خود را ناقص کرد و سلامت خود را فدای وظیفه نمود، جز فداکاری و ایثار به نفس چگونه میتوان تعبیر کرد؟

= ۳ =

روزی که سپاهیان نامعدود یونانی لشکریان مزدور اسکندر راه‌های آسیای صغیر را پشت سر نهاده و صور و غزه و بابل و شوش را درهم نوردیدند و دارای سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی آواره دشت و بیابانها شد، یک سرباز فداکار، مدت‌ها راه را بر اسکندر بست.

اسکندر گمان داشت که بعد از تسخیر شوش (پای تخت دوم هخامنشی) دیگر مقاومت شدیدی در برابر او نخواهد شد، او با ۹ هزار پیاده و سپاهیان مزدور یونانی و سه هزار تن از مردم تراکیه از تونس بطرف فارس براه افتاد. پس از پیمودن قریب ۳۰ فرسنگ راه بمحلی رسید که آنجا رادروازه شوش یا «در بند پارس» نوشته‌اند و برخی از محققین احتمال داده‌اند که این معبر همان راه عبوری باشد که امروز بتنگ «تنگ آب» معروف است. این معبری بوده که راه بین شوش و پارس محسوب می‌شده است.

در اینجا یک سردار ایرانی، بنام آری برزن با ۲۵ هزار سپاه خود را برای مقابله با اسکندر آماده کرده بود، آنطور که آریان گوید: این سردار درین تنگ دیواری ساخته بود، و قتی که مقدمونینها پیش آمده بجائی رسیدند که موافق مقصود سردار مزبور بود، پارسیه‌سنگهای بزرگ از بالای کودبزر غلظانیدند، این سنگها با قوتی هر چه تمامتر پائین آمده در میان مقدمونیهامی افتاد، یاد راه به برآمدگی یاسنگی برخورد خردمی شد و با قوتی حیرت‌آور در میان مقدمونیهامی پراکند و گرو هانی راپس از دیگری می‌خواستند. علاوه بر آن مدافعین معبر از هر طرف باران تیروسنگ فلاخن بر مقدمونیهامیباریدند. خشم مقدمونیهاراد این احوال حدی نبود، چه می‌دیدند که در دام افتاده‌اند و تلفات زیاد میدهند بی- اینکه بتوانند از دشمن انتقام بکشند.

بنا بر این می‌گوشیدند که زودتر خودشان را به پارسیه‌سنگ رسانیده جنگ تن به تن کنند، با این مقصود به سنگها چسبیده و بکدیگر را کمک کرده تلاش می‌کردند که بالا روند، ولی هر دفعه سنگ بر اثر فشار از جا کنده میشد و برگشته روی کسانی که بدان چسبیده بودند می‌افتاد و آنها را خردمی کرد،

وضع مقدونیه‌ها چنان بود که نه می‌توانستند توقف کنند و نه پیش روند، سنگری هم نمی‌توانستند از سپرهای خود بسازند زیرا چنین سنگری در مقابل سنگهای عظیم که از بالا با آن قوت حیرت‌آور به زیر می‌آمد، ممکن نبود دوام آورد. اسکندر از مشاهده این احوال غرق اندوه و خجالت گردید. بالاخره اسکندر چون دید که چاره جز عقب‌نشینی ندارد، حکم عقب‌نشینی داد و سپاهیان مقدونی دم‌سپرهایشان را تنگ بهم چسبانیده و روی سر گرفته چندین فرسنگ عقب نشستند.

مقاومت‌آوری برزن نتیجه‌بخش بود، اما درین حال اقبال اسکندر مدد کرد و مردی غیر ایرانی را که باحوال آن حدود آشنا بود بحضورش آوردند و او با تهدید و تطمیع توانست این مرد را که از اهالی لیکیه آسیای صغیر بود و درین حدود چوپانی میکرد بفریبد و راهی ناآشنا برای شبیخون زدن بر آری‌برزن بیابد.

اسکندر شب وارد این راه شد و در میان سکوت و خاموشی بی‌اینکه شیپور حرکت را دمیده باشند بطرف کوره راه باریک رفت. تمام سپاه او سبک اسلحه بود و آذوقه سه روز راه را با خود داشت، علاوه بر اشکالات راه، باد برفی زیاد در راه جمع کرده بود که مقدونیه‌ها در برفها فرو می‌افتادند. این کار نتیجه داد، زیرا پس از مدتی راه پیمائی به قلّه کوه رسیدند و در آنجا از پشت سر بر سپاهیان ایرانی حمله بردند، در همین حال یک سردار اسکندر نیز طبق قرار قبلی از داخل تنگ حمله را شروع کرد و ایرانیان که از پشت سر و پیش رو دچار حمله شده بودند دفاعی مردانه کردند.

نبرد دلیران سخت بود و پافشاری پارسیها به حدی که مردان غیر مسلح به مقدونیه‌ها حمله برده آنها را می‌گرفتند و با سنگینی خود به زیر می‌کشیدند و با اسلحه و تیرهای خود مقدونیه‌ها، آنها را می‌کشتند.

درین احوال آری‌برزن با چهل نفر سوار و پنجاهزار پیاده خود را به سپاه مقدونی زده و جمعی را بکشتولی خود نیز تلفات بسیار داد، اما باحرکتی دلیرانه، توانست خود را از محاصره بیرون برد، لکن در حین فرار به دسته‌ای

از سپاهیان اسکندر برخوردار و راضی نشد که بهیچ قیمت تسلیم شود، از جان گذشته خود را به صفوف دشمن زد و چندان جنگید تا بالاخره خود و یارانش شرافتمندانه بخاک افتادند. شرح فداکاری این سردار دلیر را هم آریان و هم دیودور و هم کنت کورث و هم پولی‌ین در کتب خود بتفصیل آورده‌اند. در واقع، بقول مرحوم پیرنیا^۱، این سردار ایرانی، خاطره جنگ ترموپیل را که زیور تاریخ یونان است، در تاریخ ایران مرتسم ساخت. با این تفاوت که ما، بجای آنکه تاریخچه زندگی او را به جوانان دلیر خود بازگو کنیم، به نقل اسکندرنامه‌ها پرداختیم و امروز باید خاطره او را در کتب یونانی جستجو کنیم.

(دنباله دارد)



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی